



داستان شاه و باز

by Mm Mn



در زمان‌های قدیم، پادشاهی بود که به شکار عشق می‌ورزید و همیشه با بازش به دشت و صحرا می‌رفت. بازِ او، پرنده‌ای ماهر بود و می‌توانست پرندگان را در هوا شکار کند. شاهنشاه بسیار به باز خود وابسته بود و او را با عشق پرورش می‌داد.



یک روز، شاهنشاه و بازش به شکار رفتند. آهوئی از مقابل آنها گذشت و شاهنشاه با اشتیاق به دنبالش تاخت. او از همراهانش جدا شد و به سرعت به دنبال آهو رفت.



در این تعقیب و گریز، تشنگی بر شاهنشاه غلبه کرد. او اسبش را
به سمت کوهی هدایت کرد که از بالای آن آب زلالی می‌چکید. جامش
را بیرون آورد تا از آن آب بنوشد.



شاهنشاه جام را زیر کوه گرفت و منتظر شد تا جام پر شود. اما
باز، بایک حرکت، آب را ریخت. شاه از این کار باز خشمگین شد



دوباره جام را زیر آب گرفت تا پر شود. باز دوباره آب را ریخت.
این بار، شاهنشاه از خشم، باز را به زمین کوبید و کشت



در همین حال، رکابدار شاهنشاه رسید و شاه را تشنه یافت. او جام را شست و آب آورد تا به شاه بدهد.



شاهنشاه به رکابدار گفت که دوست دارد از آبی که از کوه
می‌چکد بنوشد. او رکابدار را به بالای کوه فرستاد تا از سرچشمه آب
بیاورد.



رکابدار به بالای کوه رفت و دید که چشمه‌ای وجود دارد که از آن آب می‌چکد. اما در کنار چشمه، اژدهایی مرده بود و آب چشمه آلوده شده بود.



رکابدار با عجله پایین آمد و آنچه را دیده بود به شاهنشاه گفت.
او یک جام آب سرد از ظرف دیگری به شاه داد.



شاهنشاه آب را نوشید و اشک از چشمانش جاری شد. او از کشتن
بازش پشیمان بود و فهمید که عجله و خشم چه عواقبی می‌تواند داشته
باشد.